

تدفین پارٹی



تدفین پارتی

نویسنده: لودمیلا اولیتسکایا

مترجم: یلدا بیدختی نژاد

Веселые похороны (Funeral party)
Copyright © Ludmila Ulitskaya, 1992

Cover © Oleg Kolomijec
All rights reserved.

Published by arrangement with ELKOST Intl.
Literary Agency

Persian translation © Borj Books, 2020

Borj Books is a division of Houpa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Ludmila Ulitskaya، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه: اولیتسکایا، لیودمیلا، ۱۹۴۳ - م.
Ulitskaia, Liudmila
عنوان و نام پدیدآور: تدفین پارتنی / نویسنده لودمیلا اولیتسکایا؛
مترجم یلدا بیدختی نژاد.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۰-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: ВЕСЕЛЫЕ ПОХОРОНЫ.
موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Russian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: بیدختی نژاد، یلدا، ۱۳۶۵ - مترجم
رده بندی کنگره: PG۳۴۸۰
رده بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۶۸۳۶۷

تدفین پارتنی

نشر برج
BORJ

نویسنده: لودمیلا اولیتسکایا

مترجم: یلدا بیدختی نژاد

ویراستار: علی حسن آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۰-۷

با خاطره‌ی ع.ک.

برای داستان گرم و بزرگ ح. ب.

یلدا بیدختی نژاد



گرما و حشمتناک بود و رطوبت صد درصد. انگار تمام آن شهر درندشت با خانه‌های عجیب و پارک‌های غریبش، با همه‌ی آدم‌ها و سگ‌های جورواجورش، به نقطه‌ی جوش رسیده بود و هر لحظه ممکن بود آدم‌های نیمه‌مایعش در این هوای به داغی آبگوشت وا بروند و حل شوند.

همه خیس عرق بودند، آب از روی پوست بخار نمی‌شد، حوله‌ها مرطوب می‌ماند و موها را فقط به زور سشوار می‌شد خشک کرد. کرکره‌ها را پایین کشیده بودند و تنها نوارهای باریکی از نور به داخل می‌تابید. کولر هم چندسالی می‌شد که خراب بود. حمام یکسره اشغال بود و مدام یکی داشت می‌رفت دوش بگیرد و مدت‌ها بود که درست و حسابی هم لباس نمی‌پوشیدند.

به جز والنتینا، چهار خانم دیگر در اتاق بودند.

نینکا با موهای بلند و صلیب طلایی به گردن و چنان لاغر که آلیک به او گفته بود: «نینکاجان، تو دیگر شکل سبد حصیری شده‌ای، از آن‌ها که مارگیرها دارند.» آلیک زمانی در جوانی، در جست‌وجوی حکمت باستان به هند رفته

بود، اما جز همین سبد که گوشه‌ی اتاق بود، چیزی با خودش نیاورده بود. همسایه‌ی دیواربه‌دیوارشان جُویکا هم آنجا بود، زن ایتالیایی ساده‌لوحی که خیال داشت با زندگی در این جمع عجیب‌وغریب، زبان روسی یاد بگیرد و با اینکه همیشه از دست یکی‌شان ناراحت بود، مجبور بود سعه‌ی صدر به خرج دهد و بسوزد و بسازد، چون کسی به ناراحتی‌های خیالی‌اش اهمیت نمی‌داد. نفر بعدی ایرینا پیرسون بود: آکروبات‌باز سابق سیرک و وکیل گران‌قیمت امروز که با موهای خوش‌حالت و با آن هیکللی که جراحان زیبایی آمریکایی برایش ساخته بودند، مثل ستاره‌های سینما می‌درخشید. این جراح‌های آمریکایی کارشان حرف نداشت.

دختر ایرینا هم گوشه‌ای چمباتمه زده بود: مایکا، دخترک عینکی پانزده‌ساله‌ی تپلی که اینجا معنی روسی اسمش را صدا می‌کردند: «تی شرت»! او تنها کسی از جمع بود که لباس کامل به تن داشت. شلوار برمودای کلفتی پوشیده بود با تاپی هماهنگ با آن. روی تاپش عکس یک لامپ بود و نوشته‌ای براق که معلوم نبود به چه زبانی است، نیمه‌روسی و نیمه‌انگلیسی و تقریباً به معنای: «به جهنم!» این را آلیک پارسال در روز تولد مایکا برایش درست کرده بود. آن وقت‌ها هنوز کارهایی از آلیک برمی‌آمد.

خود آلیک روی تختی پهن دراز کشیده بود و چنان کوچک و جوان به نظر می‌آمد که اگر بچه‌ای می‌داشت لابد همین شکل و قیافه را داشت، اما او و نینکا بچه نداشتند و از قرار معلوم دیگر هرگز نمی‌داشتند، چون آلیک داشت می‌مرد. مدت‌ها بود که فلجی تدریجی آهسته‌آهسته داشت جانش را می‌خورد و دیگر رسیده بود به بقایای عضلاتش. دست‌ها و پاهایش آرام و بی‌حرکت کنارش افتاده بودند و اگر لمسشان هم می‌کردی، معلوم نبود زنده‌اند یا مرده؛ انگار بین مرگ و زندگی بلا تکلیف بودند، مثل گچ مجسمه‌سازی که آرام‌آرام می‌خشکد. زنده‌ترین بخش بدنش، موهای سرخ و سرکش و پرپشتش بود که جلوی سرش حالتی فرچه‌مانند داشت و سبیل آویخته‌ای که ابهتی به چهره‌ی نحیفش می‌داد. دو هفته‌ای می‌شد که آمده بود خانه، به دکترها گفته بود نمی‌خواهد

در بیمارستان بمیرد. البته دلایل دیگری هم داشت که دکترها نمی‌دانستند و نباید هم می‌دانستند. ولی آلیک دوست‌داشتنی بود؛ حتی در آن بیمارستان شلوغ که مثل غذاخوری‌های بین‌راهی همه‌ی کارهایش سرسری انجام می‌شد و دکترها و پرستارها وقت نداشتند به صورت مریض‌ها نگاه کنند و فقط سر و ته‌شان و هر جای دیگری را که لازم بود معاینه می‌کردند، حساب آلیک جدا بود. دوستش داشتند.

خانه‌شان اما به کاروان‌سرا می‌ماند. صبح تا شب یکی می‌آمد و یکی می‌رفت. شب هم حتماً حداقل یکی از مهمان‌ها پیششان می‌ماند. فضای خانه برای مهمان‌ها عالی بود، اما به درد زندگی عادی نمی‌خورد. آنجا در واقع یک انباری زیرشیروانی تجهیز شده بود. یک گوشه‌اش آشپزخانه‌ای تنگ‌وترش و یک دوش و دست‌شویی درآورده بودند و یک طرف، اتاق خواب کوچک و باریکی با یک وجب پنجره. در عوض آتلیه بزرگ بود و از دو طرف نور می‌گرفت. مهمان‌هایی که دیروقت می‌رسیدند یا اتفاقی گذرشان به آنجا می‌افتاد. و گاهی تعدادشان به پنج نفر هم می‌رسید. شب را روی فرش گوشه‌ی آتلیه صبح می‌کردند. خانه در ورودی مجزا نداشت، بلکه مستقیم از آسانسور باری وارد خانه می‌شدی. قبل از آمدن آلیک اینجا یک مقدار بسته‌های توتون انبار شده بود که هنوز هم سر جایشان بودند. آلیک بیست سالی می‌شد که اینجا زندگی می‌کرد. بدون آنکه درست بخواند و بسنجد، یک قراردادی را امضا کرد و بعداً معلوم شد برد کرده: اجاره‌ی ناچیزی برای آپارتمان‌ش می‌پرداخت و تازه مدت‌ها بود همین اندک را هم نمی‌داد، چون هیچ پولی در بساط نداشت، حتی ناچیز.

آسانسور صدا کرد و فیما گروبر که پیراهن آبی ساده و راحتی به تن داشت، از آن بیرون آمد. زن‌های یک‌لقب‌پوش چندان اعتنایی به او نکردند و او هم چشمش را درویش کرد و صاف رفت سر وقت آلیک. کیف وسایل پزشکی‌اش هم همراهش بود، یک کیف کهنه‌ی بابابزرگی که با خودش از خارگف آورده بود. فیما مثل پدر و پدربزرگش پزشک بود، اما با وجود تحصیلات و اصل و نسبش، کاروبار او آن‌طور که باید و شاید پیش نرفت. هنوز از پس امتحانات اینجا برنیامده

بود و حالا سال پنجمی بود که به صورت پاره‌وقت، به عنوان مسئول آزمایشگاه در کلینیک شیک‌وویکی کار می‌کرد. با این حال هر روز به آلیک سر می‌زد، انگار امیدوار بود کاری از دستش بر بیاید.

روی آلیک خم شد و گفت: «چطوری پیرمرد؟»

«آه، تویی؟ برنامه‌ی حرکت را آورده‌ای؟»

فیما تعجب کرد: «برنامه‌ی حرکت؟ کدام برنامه‌ی حرکت؟»

آلیک لبخند خفیفی زد: «برنامه‌ی حرکت کشتی دیگر...»

فیما با خودش گفت دیگرکارش تمام است، دارد مشاعرش را هم از دست می‌دهد... و رفت به آشپزخانه، سراغ یخچال تا یک قالب یخ پیدا کند.

تی شرت فکر کرد: «احمق‌ها! همه‌شان یک مشت ابله‌اند! ازشان متنفرم!» او تازه چند واحد اسطوره‌شناسی یونان پاس کرده بود و تنها کسی بود که حدس زد منظور آلیک احتمالاً کشتی‌های ساوث‌فری^۱ نیست.^۲ با قیافه‌ای حق‌به‌جانب و عصبانی رفت کنار پنجره، گوشه‌ی کرکره را کنار زد و مشغول تماشای خیابان شد. آن پایین همیشه یک اتفاقی، چیزی برای تماشا در جریان بود. آلیک اولین آدم‌بزرگی بود که تی شرت او را لایق معاشرت می‌دانست. وقتی خیلی کم‌سن‌وسال بود، مثل باقی بچه‌های آمریکایی، روی وضع روحی‌اش خیلی حساس بودند و نگرانی‌شان چندان هم بی‌اساس از آب درنیامد. او فقط با بچه‌ها حرف می‌زد و این میان تنها برای مادرش استثنا قائل می‌شد، آن هم با اکراه تمام. باقی بزرگ‌ترها برایش اصلاً وجود نداشتند. معلم‌ها تکالیفش را که مختصر اما دقیق انجام می‌داد، به صورت کتبی دریافت می‌کردند، شانه‌ای بالا می‌انداختند و نمره‌های خوب بهش می‌دادند. روانکاوها و روانشناس‌ها فرضیه‌های پیچیده و تخیلی درباره‌ی ماهیت رفتار عجیبش می‌ساختند و البته تی شرت هم خوراک آن‌هایی بود که از بچه‌های غیرعادی خوششان می‌آید. با آلیک در یک نمایشگاه نقاشی آشنا شد. تی شرت دست‌وپاچلفتی را

مادرش به آنجا کشانده بود. آن زمان تازه از کالیفرنیا به نیویورک آمده بودند و تی شرت که یک‌باره همه‌ی دوستانش را از دست داده بود، قبول کرد که با مادرش به آن نمایشگاه برود. مادرش از جوانی با آلیک آشنا بود، از روزگاری که در سیرک کار می‌کرد، یعنی وقتی هنوز در مسکو بودند. اما اینجا در آمریکا مدت‌ها از هم دور افتادند و همدیگر را ندیدند، چنان طولانی که ایرینا دیگر فکرش را هم نمی‌کرد که اگر دوباره به او بر بخورد، چه دارد که بهش بگوید.

آن روز در نمایشگاه، آلیک با دست چپ دکمه‌ی بزرگ عقاب‌نشان ژاکت ایرینا را گرفت و با حرکتی تند پیچاند و کند. دکمه را بالا انداخت و دوباره گرفت. بعد دستش را باز کرد و نگاه سریعی به عقاب درخشان توی دستش انداخت و گفت: «باید یک چیزی بهت بگویم...» دست راستش بی حرکت کنارش افتاده بود. با همان دست چپ، سر ایرینا با موهای پرپشت بلوطی آراسته به روبانی مشکی با مرواریدهای طبیعی‌اش را گرفت و به خودش نزدیک کرد و در گوشش گفت: «ایریناجان، من به‌زودی می‌میرم.»

ایرینا فکر کرد خب، بمیر! تو برای من سال‌هاست که مرده‌ای... اما این را نگفت. تماس تیغی فلزی را زیر گلویش احساس کرد، بعد حرکت آرام آن را به داخل و دردی تیز در تیره‌ی پشتش دوید. دخترش کنارش ایستاده و سرتاپا چشم شده بود و نگاهش می‌کرد.

آلیک پیشنهاد داد: «بیا برویم خانه‌ی من.»

ایرینا به تی شرت نگاهی انداخت و گفت: «من با دخترم هستیم؛ نمی‌دانم او بخواهد بیاید یا...»

دخترک مدت‌ها بود که با مادرش جایی نمی‌رفت و همین جا را هم به‌زور آمده بود. ایرینا بآنکه مطمئن بود تی شرت نمی‌آید، از او پرسید: «می‌خواهی یک سر برویم آتلیه‌ی دوست نقاش من؟»

«این موسرخه؟ باشد، برویم.»

این طوری شد که رفتند پیش آلیک. تابلوها بآنکه معلوم بود تازه کشیده شده‌اند، حال‌وهوای گذشته را داشتند. چند روز بعد دوباره به آنجا سر زدند،

۱. South Ferry: باراندازی در منهتن. - م.

۲. در اساطیر یونان، مردگان با قایق به دنیای زیرین و جهان مردگان سفر می‌کنند. - م.

تقریباً اتفاقی؛ فقط داشتند از آن حوالی رد می‌شدند. ایرینا باید در یک جلسه‌ی مهم کاری شرکت می‌کرد و فکر کرد تی‌شرت را دو سه ساعتی بگذارد پیش آلیک. وقتی برگشت صحنه‌ی غریبی دید: آن‌ها داشتند مثل دو پرنده‌ی عصبانی سر هم داد می‌زدند. آلیک که دست راستش دیگر کاملاً از کار افتاده بود و حس نداشت، از جایش کمی نیم‌خیز شده بود و دست چپش را در هوا تکان می‌داد و می‌گفت: «مگر در کله‌ات فرو نمی‌رود که همه‌ی لیم کار در عدم تقارن است؟ همه‌چیز! اصلاً تقارن یعنی مرگ! در جازدن کامل! دور باطل!»

تی‌شرت که تمام صورت و حتی کک‌مک‌هایش سرخ شده و لهجه‌اش بالا زده بود، فریاد زد: «آهای! سر من داد نزن! حالا اگر من از تقارن خوشم بیاید چی؟ اصلاً دلم می‌خواهد، دوست دارم! چرا همیشه باید حق با شما باشد؟» آلیک دستش را انداخت: «خب، می‌دانی...»

ایرینا نزدیک بود دم در آسانسور از حال برود. آلیک خودش هم نمی‌دانست که با دو ضربه تمام آن دیوار عجیب اوتیسمی که دخترک را از پنج‌سالگی عذاب داده بود، فروریخته است. آتش کینه‌ی کهنه در دل ایرینا بالا گرفت، اما فوراً هم خاموش شد: چرا برای دخترک دنبال روان‌پزشک باشد؟ بهتر نیست برایش امکان معاشرت با آدم‌ها را فراهم کند؟ چیزی که تی‌شرت کم داشت همین بود!

۲

آسانسور دوباره تکانی خورد و نینکا از درز در، مهمان تازه را دید. کیمونوی سیاهش را به تن کشید و مثل برق به استقبالش دوید.

خاله‌جان تپلی و ریزه‌میزه که یک ساک خرید پروپیمان را بین زانوهایش نگه‌داشته بود، به‌زحمت خودش را روی مبل پایه‌کوتاه جا داد. لبه‌ی مبل نشست و پاهای صورتی پوشیده در جوراب‌های پادسلدنیک‌اش^۱ را از هم باز کرد. پوستش سرخ و عرق‌کرده بود و گونه‌هایش مثل سماور برق می‌زد.

نینکا گفت: «ماریا ایگناتی‌یونا، سه روز است منتظرانم!» و حواسش به جوراب‌های روفرشی خاله‌جان بود که اینجا کسی نمی‌پوشید.

خاله‌جان جواب داد: «من که شما را یادم نمی‌رود نینکا‌جان. تمام مدت روی مشکل آلیک کار می‌کنم. دیشب از ساعت شش مدام مشغولش بودم...» و دست تپلی‌اش را با آن انگشت‌های نوک‌تیز و ناخن‌هایی که به سبزی می‌زد، آورد نزدیک صورت نینکا: «شاید باورت نشود؛ چنان فشاری به من آمد که

۱. نوعی جوراب روسی. -م.

به سختی راه می‌روم. چه گرمایی هم شده لعنتی... بیا، داروهای جدید را برایت آورده‌ام.» سه شیشه‌ی تیره‌رنگ با مایعی غلیظ از کیف مامان بزرگی اش بیرون آورد: «بفرما. این داروی جدید را باید استنشاق کند، این هم پماد است. این برای پاهایش است. یک دستمال برمی‌داری با دارو خیسش می‌کنی و می‌پیچی دور پاهاش. رویش را هم با یک کیسه‌پسالتیک... آره، همان پلاستیک... کوچک ببوشان. بگذار حدود دو ساعت بماند. اگر پوستش ورامد نترس، چیزی نیست. بعد از برداشتن دارو، فوری تمیزش کن.»

نینکا که با تشکر و حق‌شناسی فراوان به این عروسک و وسایلیش نگاه می‌کرد، بطری‌ها را برداشت. آن را که کوچک‌تر بود، به گونه فشرد؛ خنک بود. بردشان به اتاق خواب. کرکره را کشید و بطری‌ها را روی لبه‌ی پنجره گذاشت، جلوی ردیف بطری‌های قبلی. ماریا ایگناتی‌یونا هم رفت سراغ قوری. او تنها کسی بود که می‌توانست در آن گرما چای بنوشد، آن هم نه یخ‌چای آمریکایی، بلکه چای داغ روسی با شکر و مربا.

نینکا پاهای آلیک را دارو می‌مالید و گیسوی بلند طلایی‌اش که دیگر کم‌کم داشت رنگ می‌باخت و تارهای نقره‌ای میانش می‌افتاد، تکان‌تکان می‌خورد. ماریا ایگناتی‌یونا هم داشت با فیما یکی‌به‌دو می‌کرد. فیما کنجکاو بود ببیند درمان او چه نتیجه‌ای داده.

ماریا ایگناتی‌یونا با تحقیری آمیخته به مدارا نگاهش کرد و گفت: «فیمای عزیز و گرمی، فیماجان! کدام نتیجه؟! از من بپرسی، این پایش لب‌گور است. به‌هرحال همه‌چیز دست خداست، اما آدم کور که نیست. یک‌وقت می‌بینی یکی دارد از دست می‌رود، اما همین داروهای گیاهی نجاتش می‌دهد. بله، همه‌چه قدرتی دارد. حالا سنگ مفت و گنجشک مفت، ولی همه‌چیز دست آن بالایی است... من که بهش معتقدم، از بچگی بوده‌ام. آخرش هم خودش باید همه‌ی کارها را درست کند. بله، آدم باید به خدا ایمان داشته باشد. فیماجان، تا او نخواهد یک برگ از درخت نمی‌افتد.»

فیما قبول کرد و گفت: «دقیقاً همین‌طور است که شما می‌فرمایید.» بعد

پشت دستش را کشید روی گونه‌ی چپش که رد جوش‌های جوانی به‌شکل یک کلاغ رویش مانده بود.

معلم چاق گیاه‌شناسی که صورتش مثل اسفنج ظرف‌شویی بود، چیزهایی مبهم و رازآلود از تأثیرات گیاهان گفته بود و او هنوز این‌ها را از گیاه‌شناسی کلاس پنجم به یاد داشت، اما هرچه باشد خودش متخصص بود و می‌دانست که این بیماری لعنتی آلیک خوب‌بشو نیست. آخرین عضله‌اش که کار می‌کند، عضله‌ی دیافراگمی است و آن هم همین روزها از کار می‌افتد و تمام... مرگ در اثر خفگی... آلیک مشکل اصلی را که در چنین مواردی - یعنی ازکارافتادن اندام‌ها - اتفاق می‌افتد، با یک تصمیم به‌موقع حل کرده بود: از آن تکه‌ی اضافی و رقت‌بارِ عمر که قرار بود با حیات مصنوعی به او بدهند، چشم پوشید و خود را با مسئولیت خودش از بیمارستان مرخص کرد.

حالا فقط یک فکر بود که حال فیما را خراب می‌کرد، اینکه احتمالاً باید وقتی وقتش شد به آلیک آرام‌بخش بزند تا رنج خفگی و پیامدهای آن - درد ریه‌ها و مرگ - را احساس نکنند. کار دیگری هم نمی‌شد کرد. بعید بود این بار بشود آلیک را به اورژانس برد؛ دوبار پیش از این برده بودندش و این دفعه دیگر باید مدارک جعلی جور می‌کردند و دوندگی داشت و خطرناک بود... آرام گفت: «موفق باشید.» و چنگ انداخت کیف معروفش را برداشت و بدون خداحافظی رفت.

ماریا ایگناتی‌یونا با خودش گفت: «چی شد؟ انگار بهش برخورد!» او از زندگی آمریکایی سر در نمی‌آورد. یک سال پیش یکی از قوم‌خویش‌های بیمارش از او خواسته بود به کمکش بیاید، اما تا ماریا کارش جور شود و از بلاروس برسد اینجا، دست تقدیر حساب طرف را رسیده بود. یعنی ماریا بیخودی قدرت جادویی‌اش را برداشته و داروهایش را جاساز کرده بود و این همه راه را از آن طرف اقیانوس کوبیده بود تا آمریکا. البته خیلی هم بیخودی نبود، چون بالاخره اینجا هم کسانی پیدا می‌شدند که هنرش را دوست داشته باشند. او هم کارش را بدون مجوز و غیرقانونی شروع کرد، بدون آنکه ذره‌ای از

عواقبش بترسد. تازه تعجب هم می‌کرد که: «این دیگر چه جور قانونی است؟! من دارم درمان می‌کنم، تقریباً می‌شود گفت آدم‌ها را از آن دنیا برمی‌گردانم، از چی باید بترسم؟» هر جور بود موضوع مجوز را برایش توضیح دادند، اما کسی نمی‌توانست قضیه‌ی مالیات را حالی‌اش کند. نینکا در یک کلیسای کوچک ارتدوکس در منهتن گیرش آورده و درجا بهش الهام شده بود که این همان شفادهنده‌ای است که خدا برای آلیک فرستاده. در سال‌های اخیر، قبل از بیماری آلیک، نینکا مسیحی شده بود و با این کار به شیطان ضربه‌ی مهلکی وارد کرده بود. حتی سرگرمی محبوبش، کارت‌های تاروت را هم گناه می‌دانست و آن‌ها را به جویکا بخشید.

ماریا ایگناتی‌یونا، نینکا را با اشاره‌ی انگشت به سمت خود فراخواند و نینکا فوراً به آشپزخانه دوید. اول برای خودش آب‌پرتقال ریخت و چند قطره‌ای تقویتش کرد و چند حبه یخ هم به آن اضافه کرد. مدت‌ها بود که نوشیدنی‌اش را به سبک اینجا درست می‌کرد: ملایم، شیرین و به دفعات زیاد. با یک چوب‌بستنی همش زد و سر کشید.

ماریا ایگناتی‌یونا فاشق را در فنجان چای گرداند و روی میز گذاشت و با جدیت تمام گفت: «گوش کن ببین چی بهت می‌گویم. باید غسل تعمیدش بدهی، همین و تمام، وگرنه هیچ چیز افاقه نمی‌کند.»

نینکا جوش آورد: «آخر خودش نمی‌خواهد، دوست ندارد! چند بار باید بگویم؟» ماریا ایگناتی‌یونا با آن صورت بی‌ابرویش اخم کرد: «خیلی خب حالا، داد زن. ببین، من دارم می‌روم، اعتبار این کاغذماغذهایم تمام شده...» ویزایش را می‌گفت که مدت‌ها بود اعتبارش تمام شده بود، اما نمی‌توانست بگوید ویزا چون حتی یک کلمه‌ی خارجی هم در ذهنش نمی‌ماند: «آره نینکا جان، تاریخ کاغذم تمام شده و دارم می‌روم. بلیت هم برایم صادر کرده‌اند. اگر غسل تعمیدش ندهی که هیچ، اگر دادی من هم رویش کار می‌کنم، حتی شده از آنجا، حتی... اما این طوری دیگر...»

این را گفت و دست‌هایش را با ژستی تئاتری از هم باز کرد.

نینکا جواب داد: «من کاری از دستم بر نمی‌آید. خودش نمی‌خواهد. مسخره می‌کند و می‌گوید بگذار خدایت من را خارج از حزبش ببذیرد!» و سر ظریف و کوچکش را پایین انداخت.

این بار ماریا ایگناتی‌یونا از کوره دررفت: «چه می‌گویی نینکا؟ شما دیگر کی هستید؟ انگار اینجا شهر هرت است!»

نینکا دستی تکان داد و نوشیدنی‌اش را تا آخر سرکشید.

ماریا ایگناتی‌یونا یک چای دیگر برای خودش ریخت و گفت: «بچه‌جان، من دلم برات می‌سوزد. خدا بنده زیاد دارد. من خودم کلی از بنده‌های خوبش را دیده‌ام، از هر قماش‌ی، چه یهودی و چه غیره. خدا کار همه‌شان را راه می‌اندازد. نمونه‌اش همین کنستانتین من که مسیحی از دنیا رفت و حالا همان جایی که همه می‌دانند، منتظرم است. نمی‌گویم من قدیسه‌ام، اما من و او فقط دو سال با هم زندگی کردیم و من در بیست و یک سالگی بیوه شدم و بیوه ماندم. بله، ماجراها داشتم که بماند، اما شوهر دیگری نکردم و حالا او آن دنیا منتظر من است. گرفتی چی گفتم؟ اگر غسل تعمید نکند، آن وقت آن دنیا هم از هم جدا می‌افتید. هرطور شده این کار را برایش بکن، چه آشکار، چه یواشکی...»

«یواشکی؟ یعنی چطوری؟ مگر می‌شود؟»

پچ‌پچ کرد: «بیا برویم یک جای خلوت تا برایت بگویم.» انگار می‌خواست حرفش مهم‌تر جلوه کند. نینکا را به دستشویی کشاند، هر چند همه کنار آلیک بودند و جز خودشان کسی در آشپزخانه نبود. روی لگن دستشویی که با درپوشی صورتی‌رنگ پوشانده شده بود نشست، نینکا را هم روی جعبه‌ی پلاستیکی رخت چرک نشاند و در نامناسب‌ترین جای ممکن، تمام دستورات و توصیه‌های لازم را به نینکا ارائه داد.

کمی بعد فایکا از راه رسید، قرص و محکم مثل یک فندق شکن. او هم تازه وارد بود، اما خیلی زود با محیط خو گرفته بود. در همان آستانه‌ی در اعلام کرد: «دوربین عکاسی خریده‌ام!» و رفت سمت آلیک و یک جعبه‌ی نو را بالای

سر بی حرکت او تکان داد: «پولاروید است. فیلم هم دارد. خیلی خوب، بیایید عکستان را بگیرم!»
 برای او در این کشور عجایب زیادی وجود داشت که باید امتحان می‌کرد. عجله داشت همه‌شان را بخرد، ناخنکی بهشان بزند، سبک‌سنگینشان کند و نظرش را اعلام کند.

با اینکه آلیک تنها کسی بود که گرمش نمی‌شد، والنتینا داشت با ملحفه بادش می‌زد. بعد ملحفه را انداخت و خزید رفت پشت آلیک نشست، به تکیه‌گاه بالای تخت تکیه کرد و آلیک را کمی بالا کشید. موهای سرخ تیره‌ی او را به سینه می‌فشرد، انگار نوزادی باشد که هنوز نمی‌تواند گردن بگیرد. هرگز چنین عشقی را تجربه نکرده بود. حسی واضح و زنده: پناه‌دادن آلیک در اعماق وجودش و دورکردنش از چنگال مرگ لعنتی، مرگی که حالا دیگر دست‌وپای آلیک را هم لمس کرده بود... بعد با لب خندان و همان‌طور که عرق روی پیشانی و اشک روی گونه را با کف دست پاک می‌کرد، بلندبلند گفت: «دخترها، جمع شوید که خروس خیلی وقت است خوانده!» و خودش را با آن لباس برازنده به شانه‌ی آلیک فشرده.

جویکا یک‌وری روی تخت نشست و پای آلیک را از زانو خم کرد و با شانه‌اش نگاه‌داشت. تی شرت هم برای رعایت تقارن عکس طرف دیگر تخت نشست. فایکا مدتی با دوربین و رزرف، نمی‌توانست ویزور را پیدا کند و وقتی پیدایش کرد و چشم بر آن گذاشت، دادش درآمد که: «آلیک، پاهایت توی پلان اول عکس است! خودت را جمع‌وجور کن!»

درواقع لوله‌ی سوند در پلان اول عکس بود.

والنتینا گفت: «نه، این زیبایی را نباید پوشاند.»

آلیک یک گوشه‌ی دهانش را کج کرد و گفت: «چه کنم با این همه زیبایی؟!»
 والنتینا باز اعتراض کرد: «صبر کن فایکا!» و دو بالش روسی بزرگ از جهیزیه‌ی نینکا (دختر ژنرال) پشت آلیک چپاند و بعد از همان روی تخت خودش را به پایین پای آلیک رساند و چسب صورتی‌رنگی را که رد آمونیاک رویش ماسیده

بود، کند و گفت: «بگذار کمی آزاد باشد و استراحت کند!»

آلیک از این شوخی‌ها خوشش می‌آمد و این بار یک لبخند دوطرفه زد. والنتینا کارش را تند و با دستانی آزموده و چالاک انجام می‌داد. هستند چنین زن‌هایی که دست‌هایشان همه‌چیز را از قبل می‌داند و لازم نیست چیزی یادشان بدهی، مادرزادی پرستارند.

تی شرت طاقت نیاورد و از اتاق بیرون رفت. با آنکه پارسال خودش همه‌چیز را تجربه کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که این کارها به هیچ دردی نمی‌خورد، اما با دیدن دست‌کاری و کشیدن سوند منقلب شد... آن‌طور که والنتینا با دست کشیدش و... چرا همه‌شان آن‌طور بهش می‌چسبند؟... حمام استثنائاً خالی بود. شلوارکش را درآورد. کاملاً بلد بود چه باید بکند. دیشب را کنار آلیک گذرانده بود. نینکا خیلی زود از خستگی در آتلیه خوابش برد، اما آلیک خوابش نمی‌آمد. حالا تی شرت می‌دانست که نزدیک‌ترین فرد به آلیک است. آب سرد نبود، چون لوله‌ها در آفتاب حسابی گرم شده بودند. همه‌ی حوله‌ها خیس بود. تی شرت یک جور سرورتهش را هم آورد و همان‌طور خیس خیس لباسش را پوشید و از آپارتمان زد بیرون. دیگر دلش نمی‌خواست با آن‌ها عکس بگیرد. به‌طرف رود هادسون رفت و بعد راهش را به‌سمت کشتی‌های بخار کج کرد. تمام مدت به تنها آدم بزرگ نُرمال زندگی‌اش فکر می‌کرد که انگار او هم از لجش می‌خواست بمیرد تا باز این دخترک میان این همه آدم بزرگ ابله تنها بماند، میان فوج روس‌ها، یهودی‌ها و آمریکایی‌هایی که از روز تولدش دورش را گرفته بودند.



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.